

### ***Beauty and the Beast / part3***

“Pardon me, noble sir,” he said.

“I am truly grateful for your hospitality, and I didn’t realize you would be offended by my taking such a little thing as a rose.”

But the Beast’s anger was not lessened by this speech.

“You may be quite good with excuses and flattery,” he cried. “But that will not save you from the death you deserve.”

In despair, the merchant began to tell the Beast of all his misfortunes, the reason for his journey, and his daughter’s request.

“A king’s ransom would hardly have paid for all that my other children asked,” he said.

“But I thought that I might at least take Beauty her rose. I beg you to forgive me, for I meant no harm.”

The Beast considered this for a moment.

“I will forgive you on one condition,” he said. And that is that you will give me one of your daughters.”

“Ah!” cried the merchant. Even if I were cruel enough to save my own life at the expense of one of my children’s, what would I say to make her come here?”

“You mustn’t force her to come,” answered the Beast. See if any of them is courageous enough to save your life. In one month, if none of your daughters is willing to come, you must say goodbye to them forever and return alone. If you fail to keep your promise, I will come after you myself,” the Beast added grimly.

## دیو و دلبر / بخش سوم

تاجر گفت: "منو ببخش، مرد نجیب و ادامه داد "از مهمانوازی شما بشدت متشکرم و واقعا فکر نمیکردم از کندن گل مسئله ی به این کوچکی ناراحت بشوید"

دیو بسیار ناراحت بود و اصلا به حرف های مرد تاجر گوش نمیکرد.

دیو گفت: "شاید تو دلایل خوبی برای خودت و توطئه هات داشته باشی اما این ها تورو از مرگی که در انتظارت نجات نمیدهد."

مرد در نا امیدی تمام اتفاقاتی که این چند روز به سرش آمده بود را برای دیو تعریف کرد و در خواست دخترش برای گل رز را نیز تعریف کرد.

دیو گفت: "پادشاه ما خون بها سنگینی رو قراره بخاطر در خواست فرزندانش بپردازد".

مرد تاجر گفت: "من با خودم گفتم در این بدبختی که بوجود آمده حداقل یک گل رز برای دخترم ببرم، من منظور خاصی نداشتم من میخواهم که ممنو ببخشی"

دیو برای لحظاتی به فکر فرو رفت.

بعد دیو گفت: " من فقط در یک شرایط تو رو میبخشم و اون شرایط هم این است که یکی از دخترانت را بمن بدهی."

مرد تاجر گریه کرد و آهی از روی درد و ناله کشید. و بعد ادامه داد " اگر فرض کنیم من به اندازه ای ظالم هستم که جون خودم فدای فرزندانم کردم چطور میتونم به دخترام بگم بیان اینجا؟"

دیو گفت: "مجبور نیستی به زور بیاریشون اینجا و بگی بیان اینجا، و ادامه داد: " نگاه کن تو یک ماه فرصت داری تا به خانه بروی و هرکدوم از دخترانت را که شجاعت کافی را داشتند که جون پدرشون رو نجات بدن با خودت بیاری اما اگه هیچ کدوم مایل نبودند و نیومدند تو خودت باید باهاشون برای همیشه خداحافظی کنی و تنها بیایی و اگر زیر قولت بزنی اونوقت این منم که میام سروقتت مرد بیچاره".